

داستانی مرموز

چاپ هشتم



گابریل گارسیا مارکز
ترجمه بهمن فرزانه

داستانی مرموز

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه: بهمن فرزانه

نشر ثالث

در روز نهم آوریل سال ۱۹۴۸، حدود ساعت یک بعدازظهر خورخه ایسر گائیتان^۱، آزادیخواه مردمی، با شلیک فردی ناشناس به قتل رسید. از دفتر وکالت خود در خیابان هفتم در مجاورت خیابان خیمنزد کزاداد در مرکز شهر بوگوتا خارج می‌شد. نیم ساعت پس از آن شلیک، گائیتان جهان را ترک کرد.

خبر سوءقصد و سپس مرگ، ملت را به نحوی انتقامجویانه به شورش واداشت که همانند یک رستاخیز هرج و مرجی چندین و چند کشته داد، همراه با غارت، حریق و حملات مختلف. کشور همان طور که همه می‌دانند به مرحله «شورش» پا گذاشته بود؛ وضعیتی که در واقع دو سال قبل از آن با پیروزی اقلیت محافظه کار بر کشور حکم می‌راند.

در چنین چارچوبی تاریخی، گابریل گارسیا مارکز پا به جهان روزنامه‌نگاری گذاشت. نتیجه‌ای بود بسیار طبیعی چون آن نویسنده جوان طی چند ماه قبل از آن سه داستان کوتاه در روزنامه ناظر به چاپ رسانده بود. مارکز در سال دوم دانشکده حقوق تحصیل می‌کرد و از آن جا که دانشگاه پس از شورش ماه آوریل بسته شده بود، دیگر نمی‌دانست در پایتخت چه کند و تصمیم گرفت به سواحل اقیانوس اطلس باز گردد که به هر حال از اهالی آن جا بود. ابتدا به شهر بارانکیا^۲، شهر بزرگ آن کرانه، رفت که مدت‌زمانی را در آن جا در خانه والدین خود زندگی کرده بود. دو سال هم در آن جا به تحصیل ادامه داد اما چون دانشگاه در آن جا هم بسته شد، تصمیم گرفت به سفر خود ادامه دهد و به شهر کارتاخنا برود. با آن شهر آشنایی نداشت ولی دانشگاه آن جا دانشکده‌های خود را باز می‌کرد. در آن جا نامنویسی کرد.

چنان که خود گابریل گارسیا مارکز به خاطر می‌آورد در یکی از خیابان‌های شهر کارتاخنا برحسب اتفاق با یکی از روشنفکران آن کرانه که هم نویسنده بود و هم پزشکی عالیمقام برخورد کرد؛ کسی به نام مانوئل زاپاتا اولیویا^۳. آن مرد او را به اداره روزنامه محلی اونیورسال برد که بهتازگی تأسیس شده بود. اولیویا در آن جا دوستان و همکاران معتبری داشت. این ملاقاتِ نیکبختانه در روز هجدهم یا نوزدهم ماه مه ۱۹۴۸ به وقوع پیوست، چون در واقع در شماره بیستم ماه مه در صفحه چهارم فرهنگی آن روزنامه مقاله‌ای به امضای گابریل گارسیا مارکز به چاپ رسیده است. از آن پس در همان صفحه فرهنگی مقالات متعددی به امضای او به چاپ می‌رسد. سردبیر روزنامه نیز مقاله‌ای در تمجید روزنامه‌نگار جوان و جدید می‌نویسد و ورودش را به این عرصه خیرمقدم می‌گوید و در روزنامه به چاپ می‌رساند.

گابریل گارسیا مارکز یک روز هم روانه بوگوتا می‌شود تا به علاقه‌وافر خود نسبت به ادبیات وسعت بدهد. می‌خواهد در آن جا هم در رشته حقوق به تحصیل ادامه دهد و هم به ادبیات روی آورد و چنین است که پا به جهان ادبیات می‌گذارد.

مارکز اولین داستان‌های خود را در روزنامه ناظر به چاپ رسانده است. این اولین آثار که نشانه نبوغ او هستند نظر ادواردو زالامئا^۴ را جلب می‌کند؛ مردی بسیار فهمیده و متخصص کشف ادبیات. او در روزنامه خود مقالاتی در این باره نوشته است.

به این ترتیب گابریل گارسیا مارکز به دنبال غریزه خود در دانشکده حقوق نامنویسی می‌کند و به تحصیل ادامه می‌دهد.

گابریل گارسیا مارکز تا آخر سال ۱۹۴۸ به فعالیت روزنامه‌نگاری‌اش در روزنامه اونیورسال ادامه داد. در سال بعد به بارانکیا برگشت و در همان حال به تحصیل در سال‌های دوم و سوم رشته حقوق ادامه داد؛ البته شاگرد چندان ممتازی هم نبود. انتشار مقالاتش طی یک‌سال و نیم به روزنامه اونیورسال محدود است؛ سی مقاله با حروف اول اسم او: گ. گ. م و گاه با اسم کامل.

بسیار قابل توجه است که گارسیا مارکز در مقاله‌ای به تاریخ ۲۸ ماه ژانویه ۱۹۴۹ به فالکنر و ویرجینیا وولف اشاره می‌کند؛ دو نویسنده‌ای که قبلاً به آن‌ها اشاره نکرده بود. ظاهراً آن‌ها را همان اواخر کشف کرده بود و بسیار واضح است که در دو داستان کوتاهی که در صفحات ادبی روزنامه ناظر به چاپ رسانده بود سخت تحت تأثیر آن دو نویسنده است.

در «گفتگویی در آینه» و «غم و اندوه برای سه خوابگرد»، به وضوح تحت تأثیر کافکا است. همان‌طور که در «تسلیم سوم»، اما داستان دوم به نحوی واضح تحت تأثیر خشم و هیاهوی فالکنر است. بعدها شخصیت این داستان‌ها به دو شخصیت کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد و صدسال تنهایی تبدیل می‌شوند.

یکی از وقایع مهم سال ۱۹۵۱، رد کردن رمان طوفان برگ او بوده است. گابریل گارسیا مارکز دیگر در روزنامه هرالد مقاله‌ای نمی‌نویسد. بجز یک داستان به نام «زمستان» که بعد آن را با نام «ایزابلا در تماشای باران در ماکوندو» به چاپ رساند.

در این سال‌ها مارکز بیش از پیش سعی دارد از فالکنر تقلید کند. در حالی که طوفان برگ یک‌سال قبل از داستان «غم و اندوه برای سه خوابگرد» نوشته شده بود. همان‌طور هم طرحی به اسم «مراجعت مِمه» در روزنامه هِرالد در نوامبر ۱۹۵۰.

به‌هرحال گابریل گارسیا مارکز نویسنده بود. از همان زمان یعنی در بیست‌سالگی در مقالات و داستان‌های کوتاه خود به صدسال‌تنهایی و پاییز خان‌سالار اشاراتی می‌کند. مطالعاتی در نوشته‌های ابتدایی او در بارانکیا نشان می‌دهد چگونه سرهنگ بوئندیا خلق می‌شود، همان‌طور هم ظهور آمارانتا و «خانم بزرگ». موجودی آفریده می‌شود که با «رم‌دیوس خوشگله» وجه تشابه دارد. حتی شخصیت‌هایی از ساعت نحس نیز پدیدار می‌شوند. و یکی از مسائل مهم به‌وجود آوردن «خانه» صدسال‌تنهایی است.

در اولین داستان‌های کوتاه او و بسیاری از مقالات او در هفته‌های ابتدایی در کارتاخنا مسئله‌ای مکرر تکرار می‌شود: داستان مرد مرده‌ای که از فراز جنازه‌اش درختی رشد می‌کند و شیره او، درخت را مملو از میوه می‌کند. زنده‌ها میوه‌ها را می‌خورند. مارکز با وجود وحشت مرگ نشان می‌دهد که چطور همه‌چیز ادامه می‌یابد. یعنی در واقع همه‌چیز هم اهمیت دارد و هم بی‌اهمیت است. مثل دو داستان کوتاه «تسلیم سوم» و «حوا به جسم گربه‌اش فرو رفته است» یا مثل داستان «کسی نظم این گل‌ها را بر هم می‌زند» شخصیت‌های مارکز رو به انحطاط و مرگند.

در سال‌های پنجاه، نویسنده یادداشت‌هایی برای یک رمان را می‌نویسد: «خانه خانواده بوئندیا»، «دختر سرهنگ» و «پسر سرهنگ».

در همان ایام مجموعه داستان چشم‌های سگ آبی‌رنگ را به چاپ می‌رساند که «شب شاهین‌ها» و «زنی که ساعت شش می‌آمد» در آن است؛ و نیز «کسی نظم این گل‌ها را بر هم می‌زند» و «نابو، سیاهپوستی که فرشتگان را معطل گذاشته بود».

تمام فصل‌های داستانی که در دست دارید در آرشیو روزنامه مربوطه حفظ شده است.

گابریل گارسیا مارکز این رمان را در سال‌های جوانی و به شکل داستانی دنباله‌دار برای مطبوعات نوشته است. بعدها بخش عمده‌ای از مقالات و داستان‌های او، از جمله همین رمان، در کتابی با عنوان نوشته‌های کرانه‌ای منتشر شد.

از همان زمان سوررئالیسم شدیدی در آثار او دیده می‌شود. مارکز در این نوشته‌ها، آفرینش آثار بزرگ آینده خود را مشق می‌کند، اما همین آثار نیز بسیار خواندنی و تحسین‌برانگیزند.

مارکز با بهره از باورهای بومی، تخیل کم‌نظیر و گونه‌های مختلف نوشتن از داستانی مرموزرمانی جذاب و تأمل‌برانگیز پدید آورده است. به نظر من این داستان یکی از بهترین نوشته‌های اوست.

داستانی مرموز

همان طور که خانم مارکیز به قناری شماره سیزده، ارزن خاص جزایر قناری را می‌داد، زنگ در خانه به صدا درآمد. خانم مارکیز به آلمانی فکر کرد: «الان می‌آیم.» و بدون عجله از پله‌ها پایین رفت تا در را به روی تازه رسیده باز کند. وقتی در را باز کرد مرد ناشناسی را در مقابل خود یافت که خیلی جدی ایستاده بود و با تیغ ناخن‌های خود را کوتاه می‌کرد. خانم مارکیز به زبان آلمانی پرسید: «در این ساعت روز آمده‌اید چه کنید؟» مرد هم با زبان روسی بسیار صحیح جواب داد: «آمده‌ام شما را به قتل برسانم.» خانم مارکیز در جواب گفت: «باید تصورش را می‌کردم. هر بار که به قناری شماره سیزده ارزن می‌دهم، یک نفر می‌آید تا مرا به قتل برساند.» این جمله را به زبان انگلیسی گفت، چون خانم مارکیز چند زبان خارجی بلد بود و در ضمن می‌دانست تمام مردانی که می‌آیند او را بکشند نیز به چند زبان خارجی آشنایی دارند؛ بله، هر وقت به قناری شماره سیزده ارزن می‌داد. طبعاً مرد انگلیسی او را درک کرد و بدون آن که وارد خانه شود پرسید: «خوب، پس حاضر و آماده‌اید؟» همان طور هم با تیغ ناخن‌های خود را کوتاه می‌کرد. مارکیز جواب داد: «نه، هنوز حاضر نیستم. بگذارید دستانم را بشویم. ارزن به آن‌ها چسبیده است.»

از مرد تقاضا کرد به خانه بیاید. مثل یک خانم که چند زبان خارجی می‌دانست، او را روی نیمکت نشاند و همان طور که به طرف دستشویی می‌رفت گفت: «آخرین باری که مرا کشتند، یادم رفت دستانم را بشویم و این اصلاً شایسته خانمی مثل من نیست.»

بعد از داخل حمام به زبان یونانی داد زد:

«فکرش را بکنید که اقوام من با آن همه ارزن چسبیده به دست‌هایم چه خواهند گفت!»

ولی مرد جمله آخر او را نشنید چون صدای چهچهه سی‌ودو قناری خانم مارکیز گوشش را پر کرده بود.

زن برگشت. داشت دستانش را با پیشبند خشک می‌کرد.

مرد داشت قطعه‌ای از موتزارت^۵ را سوت می‌زد. زن از روی کنجکاوی پرسید: «چه کسی به شما مأموریت داده است تا بیایید و مرا بکشید؟»

مرد دیگر سوت نزد.

«سرکار خانم. شوهر سرکار مرا فرستاده تا شما را به قتل برسانم.»

خانم مارکیز سخت به هیجان آمده بود.

«فکرش را می‌کردم. بوریس، شوهر من، چنان مرد مؤدبی است که هرگز روز تولدم را فراموش نمی‌کند. گرچه پنجاه سال است زن و شوهر هستیم.»

کنار مرد روی نیمکت نشست و اضافه کرد:

«فکرش را بکنید که برای جشن نقره یک شاهزاده عرب را فرستاد و مرا به قتل رساند؛ مرد عربی که هشتصد همسر خود را کشته بود و رکورد جهانی قاتلان حرفه‌ای را

خانم مارکیز ادامه داد: «اگر راستش را بخواهید باید بگویم او مردی بود حرفه‌ای. در حالی که شما در مقایسه با او خیلی مبتدی به نظر می‌رسید.»
مرد از تذکر زن نرنجید. کوتاه کردن ناخن‌هایش را به پایان رساند و با لحنی باوقار گفت:

«سرکار خانم. دوره زمانه عوض شده است. قبلاً می‌شد یک شاهزاده عرب قاتل را اجیر کرد ولی امروز زندگی خیلی گران شده است. وسع کسی نمی‌رسد...»

آن وقت خانم مارکیز موضوع صحبت را عوض کرد. در باره قناری‌هایش صحبت کرد. در باره بند جوراب‌ها که در این اواخر چقدر جنسشان تنزل یافته و نامرغوب شده بود.
مرد خیلی خونسرد و باوقار نشسته بود و تیغ را روی انگشت اشاره‌اش می‌مالید. ناگهان حرف او را قطع کرد.

«خانم. خیلی عذر می‌خواهم. داریم بی‌خودی وقت تلف می‌کنیم. من امروز صبح هزار تا کار دارم.»

مستقیماً به چشمان او نگاه کرد و ادامه داد:

«فکرش را بکنید فقط در همین محله باید هفت کنتس و هشت دوشس را به قتل برسانم به اضافه یک سیندرلا که فقط خودم می‌شناسمش.»

خانم مارکیز که سخت به هیجان آمده بود گفت:

«آه که شما چقدر شاعرانه هستید. وقتتان را تلف نخواهم کرد.»

بعد دستانش را روی سینه فشرد و کمی حیرت‌زده پرسید:

«آقای گرامی، چیزی را به من بگویید. آیا پنسیلین همراه آورده‌اید؟»

مرد اخم‌هایش در هم فرو رفت.

«پنسیلین برای چه؟»

در ضمن اضافه کرد که مردی است حرفه‌ای و کار خود را جدی می‌گیرد. خانم مارکیز برخاست. پاشنه دمپایی‌اش را بر زمین کوبید و با عصبانیت گفت:

«باید به شما یادآور شوم که اجازه نمی‌دهم بدون پنسیلین مرا به قتل برسانید. من زنی هستم عاقل و منطقی.»

مرد کنجکاو شده بود.

پرسید: «پنسیلین به چه درد شما می‌خورد؟»

خانم مارکیز در جواب گفت: «خودم هم نمی‌دانم.»

کمی دست و پای خود را گم کرده بود. اضافه کرد:

«به من گفته‌اند پنسیلین به هر دردی می‌خورد و از سهل‌انگاری سرکار گرفتاریک مرض عفونی نخواهم شد.»

به‌هرحال، مرد، مردی باهوش بود و موفق شد خانم مارکیز را قانع کند که قتل روز تولد خطر ایجاد مرضی عفونی را در بر ندارد. خانم مارکیز هم عاقبت موافقت کرد. قانع شده بود.

گفت: «بسیار خوب، ولی شما برای مأموران پلیس چه مدرکی بر جای خواهید گذاشت؟»

مرد در جواب گفت:

«انگشت‌نگاری. کافی نیست؟»

خانم مارکیز گفت:

«حق با شماست.»

و با هیجان اظهار داشت: «علم چقدر پیش رفته است!»

چند لحظه بعد مثل یک خانم حساسی روی نیمکت دراز کشید و همان‌طور که چشمانش را فرو می‌بست به مرد اخطار کرد که...

فیل خانم مارکیز

وقتی خانم مارکیز از جنایت آخر جان سالم به در برد و ترسش فرو ریخت، مسئله غیرمنتظره دیگری برایش پیش آمد. بوریس، شوهرش که برای شکار به هندوستان رفته بود، تلگرافی فرستاد که در آن نوشته بود برایش یک فیل سفید فرستاده است؛ فیلی که به درد این می خورد (بنابر فکری که خانم مارکیز داشت) در ارکستر سمفونیک که می خواست با سی و دو قناری خود تشکیل دهد، مثل خواننده های مرد اپرا شرکت کند. فیل قرار بود تا یک هفته دیگر برسد. به هر حال (همان طور که در روز چهارشنبه گذشته متوجه آن شدیم) خانم مارکیز زنی بود بسیار حساس که می توانست به شانزده زبان مختلف و هفت لهجه محلی بی هوش شود و آه و ناله کند، درست همان طور که یک لکه آفتاب روی شیشه پنجره آب می شود و اثری هم از خود بر جای نمی گذارد. به خاطر همان حساس بودن همان طور که در انتظار ورود فیل سفید بود، رفت و لغتنامه حیوانات پوست کلفت خرید تا در اندک مدتی زبان میهمان جدید را یاد بگیرد. پانزده روز بعد وقتی خانم مارکیز صدای فرو ریختن دیوار خانه اش را شنید، متوجه شد فیل از راه رسیده است. از خانه بیرون رفت تا به زبان فیل به او خوشامد بگوید.

خانم صاحبخانه گفت:

«بفرمایید، خیلی خوش آمدید.»

فیل گفت: «خیلی ممنون هستم.»

ولی فیل جمله را به آلمانی بسیار صحیحی گفته بود.

مارکیز پرسید: «شما آلمانی بلد هستید؟»

حیوان پوست کلفت گفت در طول سفر چون نمی دانسته باید با چه زبانی با آن خانم صحبت کند یک جلد دستور زبان آلمانی خریده و در عرض پانزده روز آلمانی فرا گرفته است.

خانم مارکیز گفت: «این نشانه آن است که شما بسیار باهوش هستید. ولی من هفته گذشته در انتظار ورود شما بودم. چرا این قدر تأخیر کردید؟»

فیل گفت: «اشکالی پیش آمده بود.»

بعد خرطوم خود را به ستون وسط اتاق فشار داد و سقف فروریخت. مارکیز هم خوشحال شده بود که شوهرش یک فیل عادی نفرستاده بود. فیلی بود آقامنش با موهایی شانه زده و پوست بدن بسیار ضخیم.

مارکیز پرسید: «خرطوم شما هرگز کوتاه نمی شود. فروکش نمی کند؟»

فیل گفت که خرطومش همیشه شق است و اشکال او هم درست در همین است.

خانم مارکیز حیوان را به بالکن کشاند و آن جا در بین سی و دو قفس سی و دو قناری خود، به خاطر تجلیل از شوهرش، بوریس، به او اجازه داد در آن جا بی هوش شود. فیل قول داد که بی هوش شود، البته به شرط این که اجازه‌ای به او می‌داد.

خانم مارکیز گفت:

«البته که اجازه می‌دهم. بستگی دارد چه اجازه‌ای باشد.»

فیل در جواب گفت:

«اجازه بدهید دندان‌های عاج خود را از جای درآورم.»

با کم‌رویی و خجلت‌زده همان‌طور که گوشه‌ای از بالکن را فرومی‌ریخت، نفس‌زنان اضافه کرد: «سرکار خانم باید به شما بگویم که من عادت ندارم دندان در دهان بی هوش

بشوم.»

آن خانم اشرافی آلمانی دستور داد و آن حمام را بیاورند تا حیوان بتواند پیش از بی‌هوشی دندان‌های عاجش را در آن جا قرار دهد و بعد خودش هم به خاطر تشکر از شوهرش،

بوریس، با آه و ناله‌ای با لهجه محلی تبت همراه فیل بی‌هوش شد. به‌هرحال وقتی فیل چند ساعت بعد به هوش آمد، پاهای خود را روی سر بلند کرد و وحشت‌زده گفت:

«خانم، دندان‌های عاج مرا دزدیده‌اند.»

خانم مارکیز هم که بلافاصله به هوش آمده بود، متوجه شد واقعیت دارد. آن‌جا در کنار نیمکت بی‌هوشی، وان حمام خالی بود. بدون دندان، مثل تنها شاهد آن سرقت.

خانم مارکیز فکر کرد: «یک دستور زبان وان حمام هم خواهم خرید تا بتوانم به زبان خود او از او بازجویی کنم.» به‌هرحال فیل سفیدرنگ هم که در ابتدا به همان فکر افتاده

بود متوجه شد امری است بیهوده چون وان حمامی آن‌طور محترم و مؤدب، حق داشت و مجبور بود همزمان با صاحبان خود، خودش هم بی‌هوش شود.

فیل گفت:

«شاید وان حمام نیز بی‌هوش شده بود.»

آن‌وقت بود که خانم مارکیز واقعا شرمنده شد، نه تنها به خاطر گم شدن آن دندان‌های عاج، بلکه به خاطر این‌که صاحب‌وانی بود که با کمال بی‌حیایی در مقابل یک فیل

تازه‌وارد بی‌هوش شده بود.

با دیدن فیل سفید که از روی خشم رنگش گلگون شده بود و داشت آخرین دیوار خانه را فرومی‌ریخت، فکر کرد: «این حیوان در باره ما چه فکری خواهد کرد؟» یک‌بار در یک

میهمانی خانوادگی خانم مارکیز به جای نمک، یک مشت مرگ موش در غذا ریخته بود و موجب مرگ صدوبیست و سه میهمان خود شده بود. ولی به هر حال آن را به حساب حواس پرتی گذاشته و سه روز بعد ماجرا را فراموش کرده بود. ولی حالا ماجرا وخیم تر شده بود. نه تنها به خاطر این که آن فیل هدیه بوریس بود، بلکه چون می دانست فیلی بدون دندان نمی تواند در کنسرت قناری ها شرکت کند. خانم مارکیز صدها بار عذرخواهی کرد. گلگون شد و دو سه ساعت خود را در یخچال مخفی کرد تا خون جوشانش بار دیگر سرد شود. وقتی از یخچال خارج شد، خجالت زده به فیل نگاه کرد که در حیاط آهنگ های قایق ران های رودخانه ولگای روسیه را تمرین می کرد. خانم مارکیز آواز او را قطع کرد و گفت راه حلی پیدا کرده است.

فیل پرسید: «چه راه حلی است؟»

مارکیز جواب داد:

«تا وقتی مأموران پلیس دندان های عاج شما را پیدا نکرده اند می توانید از دستگیره های صندلی گهواره ای من استفاده کنید.»

فیل گفت: «اصلاً و ابداً. ترجیح می دهم تن به عذاب این بدهم که یک دندان ساز برایم یک جفت دندان مصنوعی درست کند.»

مارکیز گفت: «دندان مصنوعی هرگز مثل دندان واقعی نمی شود.»

فیل گفت خیلی هم خوب می‌تواند جای دندان‌های اصلی را بگیرد. و اضافه کرد:

«عجالتاً برای این که اعصابم آرام بگیرد بروم در همین نزدیکی بیلیارد بازی کنم.»

مارکیز پرسید: «شما از بازی بیلیارد خوشتان می‌آید؟»

فیل با تمام عقل و شعور مشرق‌زمینی خود جواب داد از بازی بیلیارد خوشش نمی‌آید ولی به هر حال فرصتی است تا بتواند بار دیگر با گلوله‌های عاج بیلیارد بازی کند.

گفت: «در مراجعت سری هم به خشک‌شویی خواهم زد.»

بعد خرطوم خود را به عنوان اخم خم کرد و در خاتمه گفت:

«می‌خواهم بدهم رنگم بکنند. حوصله‌ام سر رفته است تا همین طور یکنواخت فیل سفید باشم.»

خانم مارکیز و سندلی شگفت‌انگیز

به نظر می‌رسید بوریس دلش می‌خواهد هر روز چهارشنبه برای همسر خود هدیه‌ای بفرستد. اولین هدیه‌اش در روز تولد او یک قاتل حرفه‌ای بود. چهارشنبه بعد یک فیل سفید فرستاد که خیلی قبل از آن که پیر و سالخورده شود دندان‌هایش را از دست داده بود. فیل در مقابل میز بیلیارد با دیدن توپ‌های عاج بیلیارد از زور دلتنگی و یادآوری آنچه زمانی دندان‌هایش بودند، دق‌مرگ شده و مرده بود. در سومین چهارشنبه همان‌طور که خانم مارکیز سمفونی پنجم همولایتی‌اش، بت‌هون، را به قناری‌هایش می‌آموخت، قاصدی از جانب بوریس درست سر وقت در خانه را زد. هدیه‌ای را شخصا از شهر بمبئی برایش آورده بود.

خانم مارکیز پرسید: «راست می‌گویید؟ این مرتبه دیگر چه هدیه‌ای است؟»

مرد قاصد توضیح داد که هدیه، یک سندلی بسیار عتیقه است.

خانم مارکیز پرسید: «یک سندلی عتیقه؟ بوریس من حالا دارد عاشق اشیاء عتیقه می‌شود.»

سندلی را به وسط اتاق پذیرایی کشاند و گفت:

«برای خانمی مدرن مثل من باید یک سندلی آخرین مد روز فرستاد نه یک سندلی عتیقه.»

بعد دستانش را روی سینه گذاشت. چشمانش را فروبست و گفت:

«چقدر خوشحال تر می شدم اگر به جای این، یک صندلی الکتریکی برایم می فرستاد!»

مردک قاصد از اتاق خارج شد و خانم مارکیز صرفاً به خاطر آن همه خسیسی بوریس لحظه‌ای روی صندلی بمبئی نشست و متوجه شد صندلی برخلاف ریخت و قیافه‌اش، بسیار ناراحت است. دو ثانیه بعد از نشستن روی آن خانم مارکیز متوجه شد دارد عرق می کند. یک دقیقه بعد هم حس کرد بی‌نهایت احساس خستگی می کند. فکر کرد: «این صندلی حتما ایرادی دارد.» به بالکن رفت تا تمرین با قناری‌هایش را ادامه دهد. درست در همان لحظه بار دیگر در زدند.

بار دیگر همان قاصد بود که برگشته بود. گفت: «فراموش کرده بودم که این نامه شوهر سرکار را به دست شما بدهم. معذرت می خواهم.» پاکتی را به دست او داد که با مهر خانوادگی اشرافی آلمانی او لاک و مهر شده بود.

قاصد پرسید: «آیا باید منتظر جواب آن بمانم؟»

خانم مارکیز به سمت پنجره رفت که نور بیش‌تر بود. گفت:

«نمی دانم. بروید بنشینید و صبر کنید تا نامه را بخوانم.»

قاصد که می‌دید چطور خانم دارد لاک روی پاکت را می‌شکند تا کنار پنجره نامه را بخواند، روی یک صندلی که به نظرش راحت‌ترین صندلی می‌رسید در انتظار جواب نامه بوریس نشست؛ روی صندلی بمبئی.

شوهرش در نامه نوشته بود:

مارکیز عزیز من، چهارشنبه گذشته برایت فیل سفید را فرستادم که آن طور اشتیاق داشتی در کنسرت سی‌ودو قناری‌ات شرکتش بدهی. تصور می‌کنم تو حتی اپرای واگنر را هم که آن قدر دوست داری به او یاد خواهی داد تا در فستیوال‌های آینده شهر وین، نه تنها کنسرت قناری‌ها را برپا کنی، بلکه از فیل سفید هم به عنوان یک تک‌خوان استفاده کنی. البته مسئله چندان جالبی نخواهد بود ولی به هر حال بد هم نیست. فراموش نکن که پیوسته به او ارزن بدهی. چون فیلی است بسیار زودرنج. از خانواده‌ای است که بسیار قابل تقدیس بوده‌اند. امروز برایت یک صندلی شگفت‌انگیز می‌فرستم. آن را صدویست‌وپنج هزار سال و چهار ماه پیش برای سلطان هندوستان ساخته‌اند و در زمان خودش یکی از راحت‌ترین صندلی‌های قاره آسیا محسوب می‌شده است. چنان راحت بودن آن شهرت داشته است که بیست‌وپنج هزار سال تمام ساکنان محل روی آن نشسته‌اند. همان طور که می‌توانی تصور کنی طی این همه سال نه تنها آن را فرسوده و ناراحت کرده‌اند بلکه خود صندلی به یک صندلی دیگر احتیاج دارد تا روی آن استراحت کند. به عبارت دیگر به درد استراحت کردن نمی‌خورد.

بنابر افسانه هرکس روی آن صندلی می نشست تا ابد جوان می ماند. اما اکنون که فرسوده شده است، اسقف‌ها معتقدند هرکس روی آن بنشیند، زودتر از موعد پیر می شود. به همین دلیل داشتند آن را به خاکروبه می انداختند و من همین چند روز پیش از خاکروبه بیرونش کشیدم و نجاتش داده‌ام.

امضا: بوریس تو.

پس از امضا: هفته دیگر برای یک صندلی الکتریکی خواهیم فرستاد.

به هر حال در پایین نامه مارکیز متوجه شد موفق نشده است آن را خوب ترجمه کند چون برخلاف انتظارش به زبان روسی نوشته نشده و به یک زبان عجیب و غریب آسیایی نوشته شده بود. به سراغ قاصد رفت تا بگوید برای بوریس جوابی ندارد مگر این که خودش آن را ترجمه کند. ولی کسی که روی صندلی بمبئی نشسته بود دیگر آن قاصد جوان نبود، بلکه پیرمردی بود محترم و باوقار که ریش سفیدش به زانوانش می رسید. پیرمرد که فروتنانه روی صندلی نشسته بود سخت عرق کرده به نظر می رسید؛ سخت خسته و فرسوده.

خانم مارکیز با تعجب گفت: «پروردگارا! حالا درک می کنم چرا بوریس این صندلی را برای من فرستاده است. باید تخت سلطنت یکی از سلاطین باستانی بمبئی باشد. از تصور آن که بوریس آن صندلی را برایش فرستاده بود چقدر احساس خشنودی می کرد. سر خود را از در بیرون کرد تا ببیند آن قاصد هنوز در همان حوالی است. ولی قاصد ناپدید

شده بود. مارکیز داشت فکر می کرد: «اقوام من چقدر حسادت خواهند کرد که در اتاق میهمان‌ها یک صندلی دارم که همه را جوان می کند. یک صندلی که متعلق به یک سلطان هزار و یک شب بوده است.» از روی حق شناسی نامه بوریس را بدون آن که ترجمه کند پاره پاره کرد و کاغذها را هم به خورد قناری‌ها داد تا بتوانند با آن زبان غیرقابل فهم آسیایی آوازی بخوانند.

ترمیم خانم مارکیز

خودم هم نمی‌فهمم چرا در نوشتن داستان‌های خانم مارکیز همیشه فراموش کرده‌ام ذکر کنم آن شخصیت‌ها هیچ ارتباطی با افراد واقعی، چه زنده و چه مرده، نداشته و صرفاً زاینده تخیلات خود من بوده‌اند. نتیجه این بی‌احتیاطی و فراموشی را هم که غیرقابل بخشش بوده است همین دیروز دریافت کردم. دیروز که در اداره مشغول کارهایم بودم، خانمی وارد دفتر روزنامه شد و بسیار مؤدبانه تقاضا کرد با آن نویسنده «دروغگو و بی‌شرف» که آن داستان را می‌نوشت ملاقات کند، دو سه کلمه‌ای با او صحبت کند و او را سر جایش بنشانند. او را به دفتر من راهنمایی کردند. خانمی بود بسیار عادی، چیز شاخصی نداشت؛ بجز نوعی خشونت ذاتی که اصل و نسب آلمانی‌اش را تأیید می‌کرد. وقتی پرسیدم چه تقاضایی دارد، همان‌طور سرپا جواب داد: «از آن‌جا که فردا چهارشنبه است، آمده‌ام به سرکار اخطار کنم به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم اشتباهات شما را قبول کنم؛ تمام چیزهایی را که در مورد من از خودتان درآورده‌اید.» همان‌طور که انتظار داشتم، کم مانده بود آجری بر فرق سرم فرود بیاید. از او سؤالی بسیار فریبنده پرسیدم: «شما چه کسی هستید؟»

خانم هم بسیار موقرانه و در عین حال خشک جواب داد:

«من خانم مارکیز هستم.»

برای خودم سیگار روشن کردم. بعد از یک عمیق اولی، به فکر فرورفتم و شروع به حرف زدن کردم: «خانم خیلی از حضورتان عذرخواهی می‌کنم ولی شما سخت در اشتباه هستید. شخصیت‌های داستان من، حتی آن فیل سفید همه تخیلی هستند.»

چهره خانم از روی غضب گلگون شد. گفت: «من تخیلی هستم؟»
نگاهش تهدیدآمیز بود.

«توهین از این بالاتر نمی‌شود.»

در جوابش گفتم که منظور من او نبوده و به آن شخصیت خانم مارکیز روزهای چهارشنبه مربوط می‌شود.

گفت: «فرقی نمی‌کند. من خودم یک خانم مارکیز هستم و به هیچ وجه حاضر نمی‌شوم قبول کنم جنابعالی مرا یک شخصیت تخیلی فرض بفرمایید. به من اهانت می‌کنید.»
با دستش حرکتی حقارت‌آمیز کرد و گفت:

«کاش تمام زن‌ها مثل من بودند، سرشان به تنشان می‌ارزید.»

داشتم سعی می‌کردم تسلیم موقعیت بشوم. خانم داشت با کتابی قطور خود را باد می‌زد.

گفتم: «حالا فرض کنیم شما خود خانم مارکیز باشید، چه چیز را می خواهید به من تذکر بدهید؟»

خانم دیگر خود را با کتاب باد نمی زد. کتاب را روی میز گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن. مسائل و گوشزدهای خود را هم روی انگشتانش می شمرد: «اول از همه شما نوشته بودید که بوریس روز تولد من کسی را فرستاده بود تا مرا به قتل برساند و به قتل رساند. اشتباه است. شما باید می دانستید تولد من در سپتامبر است، آن هم در سال های کیسه.»

نگاهش پیروزمندانه بود. اضافه کرد:

«بوریس هشت ماه است که دیگر مرا به قتل نمی رساند، چون پزشک خصوصی من دریافته است جنایت های مکرر برای کبد بسیار مضر است.»
ادامه داد و من هم سیگار دیگری روشن کردم.

«مسئله سوم این که فیل دندان های عاج خود را در خانه من گم نکرده بود و برخلاف آنچه سرکار نوشته اید در مقابل میز بیلیارد که توپ هایش از عاج درست شده اند، از غصه دق مرگ نشد. اگر مایل باشید می توانید به خانه من بیایید و با چشمان خودتان ببینید و باور کنید که فیل صحیح و سالم آن جا در بالکن است و در آن فضای کوچک که برایش به قفس می ماند دارد قطعه ای از ابراهای واگنر را از بر می خواند و تمرین می کند. قطعه ای که بوریس خیلی از آن خوشش می آید. البته باید تصدیق کنم که او واقعا به

خشکشویی رفته بود، ولی نه به خاطر این که از رنگ سفیدش خسته شده بود، به خاطر عقاید سیاسی خودش را رنگ کرده بود.»

لحظه‌ای مکث کرد تا نفس تازه کند و بعد ادامه داد:

«تذکر چهارم من هم این است. قناری‌های من چنان رنجیده‌اند که مجبور شدم رویشان آب یخ بریزم و گرنه پدران تعمیدی خود را به سراغ من می‌فرستادند. رنجش آن‌ها، خشم آن‌ها به خاطر این است که شما نوشته بودید سی‌ودو قناری در حالی که آن‌ها در واقع سی‌وهفت قناری هستند. به هر حال آن سی‌ودو تا به اضافه پنج‌تایی که شما جا انداخته‌اید همگی سخت رنجیده‌اند.»

در خاتمه هم گفت: «تذکر پنجم هم این است که واقعیت ندارد که من همراه یک فیل در اتاق خواب خودم بی‌هوش شده بودم. تنها کسی که دلم می‌خواهد همراهش بی‌هوش بشوم، شوهرم بوریس، است. آن‌هم فقط در فصل زمستان، چون در تابستان بی‌هوش شدن بسیار داغ و گداخته می‌شود و تو را بی‌هوش‌تر کرده و کلافه می‌کند.»

وقتی صحبت خود را به پایان رساند، دیگر شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود که خانم مارکیز است. سعی کردم برایش توضیح بدهم که همه چیز صرفاً بنابر یک تصادف پیش آمده است. از همین چهارشنبه تمام گوشزدهای او را به کار خواهم بست. ولی درست در همین لحظه خانم مارکیز بلند شد و گفت: «من الان این جا را ترک می‌کنم و می‌روم. می‌خواهم وقتی بوریس هدیه این هفته‌ام را می‌فرستد در خانه باشم.»

از او پرسیدم: «ممکن است بگوئید هدیه این هفته ایشان چه چیز خواهد بود؟»

خانم مارکیز با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «تنها مسئله‌ای است که شما در باره‌اش اشتباه نکرده‌اید. از همین امروز در خانه من یک صندلی الکتریکی وجود خواهد داشت.»

از او تشکر کردم. می‌خواستم تا دم در همراهی اش کنم. خانم مارکیز گفت:

«نه، متشکرم. مرا همراهی نکنید. من به پله‌ها آلرژی دارم.»

بعد هم بدون آن که خداحافظی کند، خود را از پنجره طبقه دوم به خیابان پرت کرد.

نامه‌ای سرگشوده به خانم مارکیز

سرکار علیه خانم مارکیز؛

امروز چهارشنبه درست یک ماه از روزی می‌گذرد که شما برای اولین بار به این مقالات پا گذاشتید و در آن‌ها ظاهر شدید. طی این سی روز اتفاقات بسیاری رخ داده است. از جمله اتفاقاتی که چندان اهمیتی هم نداشته است این است که خوانندگان از مبالغات سرکار خسته شده‌اند. نویسندگان این مقالات به اشرافی بودن شما بسیار معتقد است و می‌داند سرکار تا چه حد خانمی فهمیده‌اید و چگونه قناری‌ها را تربیت می‌کنید و به فیل‌ها ساز زدن یاد می‌دهید، اما نامه‌های بسیاری از خوانندگان دریافت کرده‌ایم که به دلایلی نامعلوم از طرز رفتار شما در جامعه چندان احساس رضایت نمی‌کنند. کشیش عالی‌مقام به این جانب، که نویسنده این مقالات هستم، رجوع کرد و گفت که شما اصلاً و ابداً به قناری‌های خود احترام نمی‌گذارید. ایشان معتقدند بی‌هوشی شما همراه فیل محترم سرکار در اتاق خواب، کاملاً ساختگی بوده است و از لحاظ اخلاق عمومی نیز جنبه خوبی ندارد و عمل شایسته‌ای به نظر نمی‌رسد. شاید سرکار علیه، خانمی آن‌گونه اشرافی، در این مورد طرز فکر دیگری دارید ولی اصول اخلاقی با بی‌هوش شدن در کنار فیل‌ها هماهنگ نیست.

یک خواننده دیگر در نامه خود با صراحت لهجه می‌نویسد که شما خانم بسیار احمقی هستید چون تا به حال هرگز به فکر هیچ موجودی نرسیده است که در خانه‌اش صندلی

الکتریکی داشته باشد و شوهرش هم آواره سرزمین شاعرانه هندوستان باشد. یک نفر دیگر می‌نویسد که واقعیت «جسمانی» شما را باور نکرده و همچنان تصور می‌کند جنابعالی شخصیتی «تخیلی» هستید. او نامه‌ای بسیار زشت برای من نوشته است که بعضی از گفته‌هایش غیرقابل بازگویی و چاپ کردن است. می‌گوید که من فقط مزخرف می‌نویسم تا صرفاً ستونی را در روزنامه پر کنم. البته جریان می‌توانست به همین جا خاتمه پیدا کند ولی سرکار خانم مارکیز باید اقرار کنم با وجود احترامی که همیشه به من گذاشته‌اید، از دست شما خسته و کلافه شده‌ام. بله خانم مارکیز، جان مرا به لب رسانده‌اید!

حقیقت تلخ در این است که تمام سعی‌ام را تا به حال به کار برده‌ام تا شخصیت شما را از بین ببرم و حذف کنم. شما (همه هم این را می‌دانند) زن آسیب‌ناپذیری هستید. زنی که تا به حال سه مرتبه به قتل رسیده است. زنی که نسبت به پله‌ها و آسانسورها آلرژی دارد. زنی که ترجیح می‌دهد برای ورود به مکان‌های خصوصی و عمومی از دیوار صعود کند و از طریق پرت کردن خود از پنجره‌ها خارج شود. بله، شما نمی‌توانید مثل یک بازیگر سیرک صرفاً معلق بزنید و خود را به پایین پرت کنید. حتی آرسنیک هم برای از بین بردن شما کافی نیست؛ حتی مقداری که برای کشتن تمام فیل‌هایی که شوهرتان از هندوستان می‌فرستد کافی خواهد بود. مثلاً همین امروز صبح دادم در فنجان قهوه شما مقداری زهر بریزند تا موفق نشوم شما را در ستون روزنامه بگنجانم. کلمات شما هنوز در گوش‌هایم طنین می‌افکند؛ هنگامی که با نوشیدن اولین جرعه قهوه، مستخدم را صدا کردید و به او گفتید: «گاسپاره، از جانب من به آشپز تبریک بگو. چه قهوه خوبی درست کرده است.» امروز هم وقتی بیدار شدید خودتان متوجه شدید که لباستان

تنگ شده است، چون سرکار خانم مارکیز به خوبی می دانید که آن زهر فقط به درد این می خورد که شما را چاق کند. بله، می دانم که شما آن صندلی الکتریکی را هم دریافت کرده اید. می دانم که روی آن نشسته و آن را به برق هم وصل کرده اید و فقط دردی مختصر در دنده خود حس کرده اید، اندکی هم پا درد گرفته اید. تمام این وقایع حقیقت دارند. آیا خودتان نمی توانید راهی پیشنهاد کنید که واقعا شما را به کشتن بدهد؟

می توانید به نحوی خصوصی برایم بنویسید و نقطه آسیب پذیرتان را در مورد مرگ به من بگویید تا همگی ما از دست شما خلاص شویم. به شما قول می دهم دوستی ما لطمه ای نخواهد دید.

خانم مارکیز بار دیگر ضمن تمجید از شما تقاضا دارم به من بگویید به چه نحوی می توانم خودم را از شر شما خلاص کنم. باور کنید بوریس هم از این بابت بسیار خشنود خواهد شد، چون با فنا شدن و مرگ جناب عالی دیگر مجبور نخواهد بود هر چهارشنبه یک فیل سفید برایتان ارسال دارد.

ارادتمند شما

اولین جواب خانم مارکیز

باید اعتراف کنم هرگز انتظار نداشتم خانم مارکیز به نامه چهارشنبه گذشته من جوابی بدهد، ولی جواب داد. نامه‌ای در یک پاکت آبی‌رنگ برای من فرستاد؛ نامه‌ای که به چند زبان مختلف قرون وسطا نوشته شده بود. برای ترجمه‌اش به چند رباخوار خارجی متوسل شدم که به زبان‌های اروپایی و آسیایی آشنایی داشته باشند و بتوانند لااقل معنی و مفهوم نامه را به من حالی کنند. از دستخط ناخوانای خانم اشرافی آلمانی عاقبت نامه‌ای اسپانیولی به وجود آمد که به هیچ‌وجه به نامه‌ای که چهارشنبه گذشته برای خانم مارکیز نوشته بودم ربط نداشت. یک جای کار اشکال داشت. خانم مارکیز که این مقالات مرا حق مسلم خود می‌داند (لااقل روزهای چهارشنبه) خیلی دلش می‌خواهد بفهمد در شهر، چگونه می‌تواند یک فیل سفید پیدا کند که احتمالاً ماده هم باشد. شبیه فیل دیگر خانم هم باشد تا مبادا آن یکی از غصه روزهای سرد زمستانی که به زودی فراخواهند رسید، از غصه دق مرگ شود.

البته خانم مارکیز انتظار ندارد (خودش این را اقرار می‌کند) که یک گروه فیل در اختیار داشته باشد، مثل فیل‌هایی که مارگاریتا، شخصیت شعر معروف روبن داریو^۴، دیده بود. آن هم روی ساحل دریایی تخیلی که اسمی هشت سیلابی داشت.

خانم مارکیز در نامه‌اش می‌نویسد هیچ دارویی، هیچ معالجه‌ای موفق نشد فیل را از حالت عاشقانه شاعرانه‌اش بیرون بکشد که با نزدیک شدن فصل باران به او دست داده

بود. به مسئله‌ای هم که ما نادیده گرفته بودیم، خانم مارکیز در نامه شکایت‌آمیز خود اشاره کرده بود؛ این که آن فیل شاعر است. یک شاعر بسیار شاعرانه که خرطوم دارد. کتاب‌های کیپلینگ^۷ را به زبان اصلی می‌خواند و در خواب قطعاتی از اشعار تاگور^۸ زمزمه می‌کند، از ادگار رایس بوررو (خالق تارزان) متنفر است، ولی عاشق والت دیسنی است که در فیلم‌های کارتونی خود، فیل هوا می‌کند. گاه، شب‌ها مارکیز، آن فیل را در باغچه غافلگیر کرده است که دارد گل نسترن بو می‌کند و خرطوم خود را هم به سمت قرص ماه بالا برده است. می‌خواهد نشان دهد که او نیز یکی از زمینی‌هایی است که می‌تواند در نیمه‌های شب، شاهد رفت و آمد اسرارآمیز بشقاب‌پرنده‌ها باشد.

بسیار مایل هستم که محترمانه تقاضا کنم کسانی که قادرند به نام بنده بسته‌ای با پست شهری بفرستند که محتوی فیل ماده‌ای باشد که فیل سرکار خانم مارکیز سخت به آن احتیاج دارد، تنها راه علاج همان است. چون می‌دانیم خانم مارکیز چند روز قبل کامیونی را در باغچه خود گذاشته است که بیش از چهار چرخ دارد و قادر است ابراهای واگنر را به آواز بخواند تا بلکه آن فیل از رؤیاهای عاشقانه‌اش کمی غافل شود، ولی فیل حیوان باهوشی است. نمی‌توان او را با مسخره‌بازی‌های مکانیکی گول زد. خانم مارکیز می‌گوید: «آن هم با یک کامیون. لااقل می‌بایستی یک ماشین کروکی کرایسلر می‌بود.» به عقیده او هر فیل عادی‌ای قادر است حتی در تاریکی هم شده فرق کامیون و فیل عروس خانم را تشخیص بدهد. به هر حال تمام فیل‌های نر می‌دانند که فیل ماده‌ای وجود ندارد که بیش‌تر از چهار چرخ داشته باشد.

آیا واقعا نامه از طرف بوریس بود؟

در اولین ساعات دیروز که چهارشنبه بود، نامه ذیل را دریافت کردم که به اجبار باید آن را واقعی محسوب کنم. بوریس امضایش کرده است؛ شوهر محترم خانم مارکیز. ولی با وجود امضا به هر حال به شک افتاده‌ام که نامه از جانب بوریس کذایی نباشد، بلکه یک بوریس کارلوف^۱ مشرق‌زمینی آن را به تقلید از نامه‌های خانم مارکیز نوشته باشد. نامه را در ذیل عینا می‌آورم و منتظر می‌مانم تا ببینم خانم مارکیز در چهارشنبه بعد واقعی بودن آن را تصدیق می‌کند یا تکذیب؟

نامه سرگشاده به نویسنده

دهلی نو (هندوستان) ماه مه ۱۹۵۰

دوست بسیار محترم و گرامی

شما هر چهارشنبه در روزنامه خود ستونی را به همسر من، خانم مارکیز، تخصیص می‌دهید. پس از اطلاع از آن جنایت و بدتر از آن بی‌هوش شدن همسرم در اتاق خواب به

خاطر فیل، خیال داشتم برای مارکیز به جای فیل زرافه آفریقایی ارسال دارم که علف خوار است ولی عمل مشکلی بود چون پاهای عقب این حیوان از پاهای جلویش کوتاه‌تر است و مارکیز به خاطر نقص طبیعی حیوان آه و ناله‌اش سر به هوا می‌کشید. در این ایام خیلی کتاب می‌خوانم. در یکی از این کتاب‌ها در مورد هشت‌پا هم چیزهایی خوانده‌ام. خیال دارم یکی برای خانم مارکیز بفرستم، گرچه می‌دانم از این حیوان خوشش نخواهد آمد، چون هشت تا پا دارد. چهارصد تا هم نوک برای مک زدن دارد. به هر حال آن را برایش خواهم فرستاد. اکنون کشتی‌های عظیمی وجود دارند که می‌توانند هشت پای عظیم‌الجثه را حمل کنند. شما هم آقای محترم بیخودی بهانه نیاورید که خانم مارکیز آکواریوم بزرگی ندارد تا هشت‌پا در آن جای بگیرد. شما خودتان شخصا باید به خانم مارکیز بگویید مثل قضیه فیل سفید، با این ماهی هشت‌پا بی‌هوش نشود. باید محرمانه چیزی به شما بگویم قوز آن‌ها بسیار بزرگ است و من اصولاً از «قوز» بدم می‌آید. گرچه آثار ویکتور هوگو را خوانده‌ام که قوزی نبود و همان‌طور هم آثار پل فوال^۱ که او هم قوزی نبود. اگر شما دلتان می‌خواهد همراه نامه بعدی خودتان، لج مرا درآورید، برایم یک شتر بفرستید. البته مواظب باشید آن را سانسور نکنند (یعنی بدون قوز یا برعکس با چند تا قوز).

در ضمن باید به شما بگویم یک کلکسیون از شیشه‌های قارچ زهرآلود دارم. دوستانم از روی مزاح مرا به سزار پورژا و میتیریداده ملقب کرده‌اند؛ دو سلطان که مدام با زهر همه را می‌کشتند. لابد همسر مرا هم لوکرتزیا بوژا می‌نامند که او هم در استفاده از زهر بسیار معروف بود. بدون شک قارچ‌های زهرآلود به سطل خاکروبه ریخته می‌شوند یا این که

برای خودم با آن‌ها ساندویچ درست خواهم کرد. بسیار خوشمزه‌اند. اگر فرصتی پیش آمد، از آن ساندویچ‌ها برایتان چندتایی می‌فرستم.

معمایی بودن بوریس که در آن واحد در همه جا وجود دارد

خانم مارکیز که بسیار به حق عصبانی شده بود تلفن کرد و با اسپانیولی بسیار صحیح اعتراض کرد که چگونه بوریس در تمام خیابان‌های شهر ظاهر شده است. پنج‌شنبه گذشته در این ستون روزنامه، نامه‌ای از دهلی‌نو (هندوستان) به چاپ رسیده بود و کسی هم آن را امضا کرده بود که اگر خانم مارکیز انکارش نمی‌کرد، حتما همان بوریس واقعی بود. به هر حال امضایی بود مشکوک. خانم مارکیز هم بسیار عصبانی تلفن کرد و دو سه «صفت» آلمانی به زبان آورد و بعد اعتراض خود را به اسپانیولی پی گرفت؛ اعتراض به «محترم بودن» شوهرش. امضای بوریس به نحوی بسیار واضح جعل شده بود. اشتباه هم در این بود که نامه با جوهر سبز امضا شده بود. به عقیده خانم مارکیز اشتباه درست در همان رنگ بود چون بوریس به رنگ سبز آلرژی دارد. اگر کسی پا به خانه خانم مارکیز بگذارد متوجه خواهد شد که درختان نیز به رنگی زرد، رنگ‌آمیزی شده‌اند تا ارباب دچار تنگی نفس نشود. خانم مارکیز در یکی از جلسات روان‌شناسی خود کشف کرده بود آلرژی شوهرش به این مربوط می‌شد که وقتی با هم نامزد بودند، بوریس در یک لژ اپرا زیاده از حد با او حرف زده بود (چیزی که در اروپا بسیار عادی است) و همسر آینده‌اش به او گفته بود: «چه مرد کثیفی هستی.» (که در اسپانیولی می‌شود مردی سبزرنگ!). از آن روز به بعد بوریس به درختان، به نعناع و داستان‌های طوطی‌ها آلرژی پیدا کرده بود. به همین دلیل هم (به نظر من حق به جانب اوست) خانم، آن نامه را به شهربانی برد و اکنون مشغول تشخیص هویت هستند.

ولی جریان به همین جا خاتمه نمی‌یابد. چندروز پیش کسی که این مقالات را می‌نویسد با مردی آشنا شد که ظاهراً کمی شنگول بود و با تمام حنجره فریاد می‌زد در این مقالات دارند علیه او چیزهایی می‌نویسند. به صرفه من بود تا بلافاصله جریان را روشن کنم و آن‌چنان بود که آن مرد مست به من اخطار داد بیش از این اجازه نخواهد داد خاطره همسرش را ملوث کنم. همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید از جملات او چیزی سرم نشد. مرد هم شروع کرد به نطق کردن و حسابی کارم را ساخت: «آقای نویسنده، خانم مارکیز صاحب قناری‌هایی نیست که شما به آن‌ها اشاره می‌کنید. فیل هم ندارد. خانم مارکیز خدا بیامرز در یک حادثه هوایی در خلیج مکزیک جان سپرد. از تعطیلات خود در کوبا به آمریکا مراجعت می‌کرد. صحت این قضیه قابل اثبات است. همان‌طور می‌توانید تحقیق کنید و بفهمید که من بوریس هستم!» مرد با دست به سینه خود کوفت و از جیبش کارت شناسایی‌اش را بیرون کشید. بله، آن مرد مست، بوریس سارمینتو بود.

البته این بوریس‌ها بسیار زیاد هستند. آن‌را به انتخاب خانم مارکیز واگذار می‌کنم.

در موقعیت دیگری یک نفر با جسارت تمام ابراز کرد که خودش در خانه‌اش یک فیل سفید دارد و خانم مارکیزی وجود ندارد. در واقع آن فیل در خانه خود او بزرگ شده است؛ فیلی که از دست گروهی فیل ماده نجاتش داده است. شاید این مسئله واقعیت نداشته باشد، اما هیچ بعید نیست که خانم مارکیز آن‌را واقعی بداند.

باید اقرار کنم در عمرم این همه بوریس در یک شهر پیدا نکرده بودم؛ آن‌هم در همین چند روز اخیر. یک گارسون کافه‌دار می‌گوید به خاطر ورشکست شدن تجارتش در

نگین‌های الماس و سایر نگین‌های قیمتی به این روز افتاده است. گارسون کافه می‌گوید سال قبل ورشکست شده بود و بوریس خود اوست و چون پس از صندوق‌الکتریکی به خانم مارکیز هدیه دیگری نداده است، همسرش او را به آن روز سیاه نشانده است تا برود و در یک کافه گارسون بشود.

در کافه یکی از مشتری‌ها به من نزدیک شد و با لحنی هم شوخ و هم جدی گفت:

«آن زن بیچاره را به اندازه کافی به بازی گرفته‌ای. او را به حال خودش بگذار، و گرنه من پا پیش خواهم گذاشت.»

من هم گفتم: «من از حرف‌های شما چیزی سرم نمی‌شود.»

او هم گفت: «باید به تو اخطار بدهم که من بوریس هستم.»

دست و پایم را گم کرده بودم. توضیح دادم: «خیال می‌کردم اسم تو چیز دیگری است.»

گفت: «خودت را به خرید نزن. آن اسم دیگر نام مستعار من است تا طلبکارانم خیال کنند هنوز در هندوستان هستم.»

در نتیجه چون می‌بینم بوریس به چندین و چند نفر تبدیل شده است، به خانم مارکیز پیشنهاد می‌کنم برای کشف هویت واقعی بوریس پاداشی در نظر بگیرد، چون اگر همین‌طور پیش برویم هیچ بعید نیست مقاله‌هایی که روزهای چهارشنبه چاپ می‌شوند، به جای امضای مستعار این‌جانب، امضای بوریس را در پای خود داشته باشند.

ببینید کار به کجا کشیده است!

مجمع ارواح (تراژدی در سه پرده)

داستان در سال ۱۹۴۸ اتفاق می‌افتد. در قلعه‌ای متروک در ساحل آمریکایی اقیانوس اطلس؛ جایی که یک گروه از اشراف‌زادگان اروپایی به آن جا پناه برده‌اند تا از خطرهای وحشتناک جنگ حذر کرده باشند: یک مجمع ارواح. شخصیت‌های نمایشنامه عبارتند از:

یک روح پیر خان سالار، با ریشی بلند و لباده‌ای بلند و سفید که در قرن دوازدهم معلم زبان و کیمیاگر بوده است. آلبا، یک روح زن سی‌وهفت ساله که شوهرش در ۱۴۱۶ در یک اسطبل قطعه‌قطعه‌اش کرده است و همیشه به پشت قدم برمی‌دارد تا زخم‌های چهره‌اش کمتر دیده شود. گیرو، یک تارک دنیای بی‌سر. یک راهزن ایتالیایی در قرن هفدهم در کلیسایی غافلگیرش کرد و سر از بدنش جدا کرد. راهزن سر بریده او را در جایی پنهان کرد که هنوز هم کسی پیدایش نکرده است. ربکا، یک روح زن که پیراهن ژنده و پاره‌پاره عروسی به تن دارد. پدرش شب قبل از عروسی زنده‌به‌گورش کرد. جوکوندو، روحی جوان که برادرانش در قلعه‌ای به بند و زنجیرش کشیدند. جان، یک شبخ انگلیسی لاغر و نحیف که به خود می‌بالید و خود را از همه مهم‌تر حساب می‌کرد. او تنها شبخی است که از آکسفورد فارغ‌التحصیل شده است. بعد هم جیمز که ایرلندی است و آثار جان را ترجمه کرده است. به چندین زبان وارد است ولی کسی از اصل و نسبش اطلاعی ندارد.

پرده اول

با بالا رفتن پرده، صحنه خالی است. اتاق پذیرایی قلعه‌ای است که فقط چهار صندلی راحتی در آن به چشم می‌خورد. همه چیز حالتی غیرواقعی دارد. یک دقیقه بعد از بالا رفتن پرده صدای ساعت برجی از کلیسای مجاور به گوش می‌رسد که دوازده ضربه می‌نوازد. در همان لحظه خان سالار پا به صحنه می‌گذارد. چراغ‌ها را خاموش می‌کند و صحنه رنگی مایل به آبی می‌گیرد.

خان سالار:

(همان طور که وارد می‌شود) نیمه‌شب شده است. تاریکی برای من بسیار دلگیر است. (چراغ‌ها را خاموش می‌کند) خوب، حالا بهتر شد. اما هنوز از کسی خبری نیست. از وقتی در آمریکا هستیم، همه بی‌انضباط شده‌اند. دیگر کسی سر وقت حاضر نمی‌شود. وقت‌شناس نیست. (روی صندلی راحتی وسطی می‌نشیند و سیگار روشن می‌کند) آه، صدای پایی به گوش می‌رسد. اولین آن‌ها دارد وارد می‌شود.

(آلبا وارد می‌شود با یک پیراهن مشکی و گیسوانی آشفته. وارونه و رقصان می‌آید.)

خان سالار:

با این طرز راه رفتن مضحک دردی را دوا نمی‌کنی. بگیر بنشین. مسئله‌ای که امشب باید درباره‌اش صحبت کنیم، بسیار جدی است. (آلبا می‌نشیند. پشت به تماشاچیان کرده است. استوار نشسته است. حالتی شب‌وار دارد. مثل شب‌چی که به بقیه پشت کرده است.)

خان سالار:

یک دقیقه پیش ساعت دوازده نیمه‌شب را زدند و تو تنها کسی هستی که وارد شده‌ای. آمریکا دارد همه را خل می‌کند. آه، آقای کشیش هم سر رسید. (تارک دنیای بدون سر وارد می‌شود. با ورود خود از گردن قطع شده‌اش فریادی بیرون می‌دهد.)

خان سالار:

بگیر بنشین، بنشین. راستی داشتم فکر می‌کردم شاید به صلاح تو باشد به ایتالیا بازگردی بلکه موفق شوی بفهمی آن راهزن احمق، سر بریده تو را کجا مخفی کرده است. دیگر نقش تارک دنیای سربریده برای کسی جالب نیست. مثل کتابی است که صفحه اول آن گم شده باشد. از آن گذشته هیچ کس به یک شب‌سربریده احترام نمی‌گذارد.

(کشیش بدون سر جوابی نمی‌دهد. سمت راست خان سالار نشسته و همان‌طور از حفره گردن آه و ناله می‌کند.)

خان سالار:

باید همگی خود را با زمانه وفق بدهید. با این نقش‌های از مد افتاده که دارید بازی می‌کنید، هرگز موفق نخواهید شد یک آمریکایی به عنوان نگهبان در قصر خود استخدامتان کند. در این جا، مردم طرز فکر و سلیقه دیگری دارند (به بیرون نگاهی می‌اندازد) آها، آن زن دیگر هم که از مد افتاده است، او هم سر رسید.

(ربکا از سمت راست صحنه وارد می‌شود. یک لباس عروسی پاره پاره به تن دارد. پیراهنی مثل بلور. اما چیزی قابل تشخیص نیست.)

خان سالار:

دیر کردی. سه دقیقه است که زنگ دوازده شب را نواخته‌اند.

ربکا:

به خاطر این است که از این پیراهن حالم به هم می‌خورد. ولی تقاص من این است، تا موقعی که پدرم از برزخ پا بیرون بگذارد باید این پیراهن را بپوشم.

خان سالار:

تا چند وقت دیگر باید در آن جا بماند؟

ربکا:

به نظرم تا سال ۷۹۵۰، یعنی هنوز شش قرن مانده. چه صبر و حوصله‌ای می‌خواهد!

خان سالار:

تو که تا به حال صبر کرده‌ای، باز هم صبر و تحمل داشته باش. عجالتا بگیر این جا بنشین و منتظر باش تا بقیه هم از راه برسند.

(ربکا کنار کشیش سربریده می‌نشیند. مرد بی‌اختیار به او پشت می‌کند. صدای فریادی طنین می‌افکند. و صدای بند و زنجیر به گوش می‌رسد.)

ربکا:

این جوکوندوست که دارد وارد می‌شود.

خان سالار:

دلم به هم می‌خورد که می‌بینم این طور کثیف است. باید از طریق مکاتبه درس ادب و آداب معاشرت بگیرد.

(جوکوندو وارد می‌شود، پاهای در زنجیرش را روی زمین می‌کشد. از زیر گیسوانش چهره‌اش دیده نمی‌شود. جلوی ورودیه سمت چپ صحنه سرپا می‌ماند. دارد نفس نفس

می‌زند.)

خان سالار:

احمق جان بیا جلو. من اگر به جای تو بودم، بیش تر به سر و وضعم می رسیدم. و از آن مهم تر خود را می شستم. چرا نمی روی نقش «مرد نامرئی» را بازی کنی؟
(جو کوندو پیش می رود و در وسط صحنه در مقابل خان سالار توقف می کند. پشت به تماشاچیان کرده است.)

جو کوندو:

خودم هم چنین فکری در سر داشتم. ولی آن پسرک انگلیسی رأی مرا زد. گفت اگر آن نقش را بازی کنم از دستم شکایت خواهند کرد. طرف های او اخر قرن گذشته. او را در قلعه ای در اسپانیا دیدم که جا خوش کرده بود. به من گفت فقط اشباح انگلیسی می توانند «نامرئی» باشند.

خان سالار:

(با عصبانیت) مزخرف می گوید! هیچ ملتی حق ندارد انحصار اشباح خاص را در اختیار داشته باشد.

جو کوندو:

ولی شما که اخلاقش را می شناسید. از آن جا که او انگلیسی است خیال می کند شبخ خاصی است. یعنی یک شبخ درست و حسابی. بقیه ما، همگی در نظرش فقط یک مشت

سوءاستفاده چی هستیم و بس.

خان سالار:

(پاشنه خود را روی کف زمین می کوبد.) سوءاستفاده چی درست خود اوست. هر ساعت روز از خانه خارج می شود، قوانین را رعایت نمی کند. رسم و رسوم ارواح را به جای نمی آورد.

ربکا:

(به دفاع از او) او هر ساعتی از خانه خارج نمی شود. بنا بر عادت انگلیسی ها سر ساعت پنج می رود تا یک فنجان چای بنوشد.

آلبا:

(بدون آن که رویش را به طرف تماشاچیان برگرداند) درست همین طور است. فقط هم همراه آن ایرلندی می رود تا به عنوان مترجم از او استفاده کند. خودش مدام در حال آموختن چند زبان خارجی است.

خان سالار:

طبعاً زبان‌هایی مرده که دیگر کسی از آن‌ها استفاده نمی‌کند.

آلبا:

زبان‌هایی بسیار مشکل. از سال ۱۹۴۵ دستور زبان آلمانی را زیر بغل زده است.

خان سالار:

این نیز خودش اهانتی محسوب می‌شود. شب‌چی که زبان‌های زنده امروزی را صحبت کند، بسیار ضد و نقیض است. این حرکت او چه مجازاتی دارد؟

آلبا، ربکا و

جو کوندو:

(هر سه یک‌صدا) باید او را از مجمع ارواح اخراج کرد. بله، اخراج!

کشیش سربریده از حفره گل‌پوش ناله‌ای می‌کند و پرده به سرعت پایین می‌آید.

پایان پرده اول

این پرده از نمایشنامه، دو ساعت بعد از پرده اول اتفاق می‌افتد. در تالار دیگر قصر، جان و جیمز، دو شبح انگلیسی و ایرلندی، خلوت کرده‌اند تا در مورد جنس نامرغوب اشباح دیگر غیبت کنند. در وسط تالار دو صندلی دیده می‌شود؛ دو صندلی کوچک و بسیار عادی. می‌خواهد سادگی صحنه را برساند. رنگ صحنه خاکستری است، نور نیز به رنگی کبود است. با بالا رفتن پرده، جان و جیمز در فکر فرو رفته‌اند و پیپ می‌کشند. پاهایشان را هم روی هم انداخته‌اند. مرد انگلیسی لباسی مرتب و رسمی بر تن دارد. مرد ایرلندی هم کت چهارخانه سبز پوشیده و کفش‌هایی زردرنگ به پا دارد. می‌توان حدس زد مکالمه آن‌ها به زبان انگلیسی است.

جان:

(پس از تأملی سر خود را بلند می‌کند) بله، جیمز گرامی من، آن‌ها همه یک مشت سوءاستفاده‌چی هستند. همین مسئله اخیر نگهبان این را تأیید می‌کند.

جیمز:

درست است. در جزایر انگلیس، هیچ شبحی وجود ندارد که از یک موجود زنده بترسد.

جان:

درست همین‌طور است و این احمق‌ها همان‌طور که نگهبان داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، همگی از ترس پا به فرار گذاشتند. حالا هم می‌گویند خیال دارند این قلعه را ترک کنند و به جای دیگری نقل مکان کنند. می‌گویند هر شب یک موجود زنده در این راهروها در رفت و آمد است.

جیمز:

از همه رقت‌انگیزتر آن پیرمرد است. آن خان‌سالار که می‌گوید باور نمی‌کند افراد زنده هم وجود داشته باشند ولی همین که صدای پایی از راه‌پله به گوشش می‌رسد از ترس شروع می‌کند به لرزیدن. واقعا عین داستان بچه‌ها!

جان:

(بسیار جدی) کمبود وقار است. تو جیمز عزیز، آنچه در مورد من می‌دانی به من بگو. دلم می‌خواست آن را بشنوم تا شاید فروتنی من ارضا شود.

جیمز:

(انگار دارد دکلمه می‌کند) شما از بازماندگان هاملت‌شاه هستید در دانشگاه آکسفورد در کلاس‌های شبانه ادبیات وقتی از شاگردان تقاضا کردند هویت شما را تشخیص بدهند، اکثریت آن‌ها شما را با شبخ شکسپیر عوضی گرفتند.

جان:

(که به رقت درآمده است) چه اشتباه بزرگی. وقتی شکسپیر از جهان رفت در انگلستان نه برای او و نه برای هیچ کس دیگر شبی وجود نداشت. ولی من اکنون جیمز عزیز، برای این که دق دلی ام را سر این اشباح مضحک خالی کنم، این کولی های مرحوم، می خواهم شیء گران بهای خانوادگی را به تو نشان دهم. (از جای برخاسته و از صحنه خارج می شود. از جانب دیگر، تارک دنیای سربریده داخل می شود. بدون آن که جیمز او را دیده باشد، روی صحنه ظاهر می شود و در انتهای صحنه در گوشه ای می نشیند).

جیمز:

(با شک) قسم می خورم در این جا صداهای عجیب و غریبی شنیده ام. شاید چون اعصابم خراب شده است. هیچ بعید نیست آن طور که می گویند این قلعه باستانی متروک باشد و زنده ها در آن زندگی نکنند.

(جان وارد می شود. جعبه ای بسیار زیبا و زینت داده شده، در دست دارد).

جیمز:

عاقبت سر رسیدید. وقتی خارج می شدید صدای عجیبی نشنیدید؟

جان:

جیمز گرامی آیا تو از سایه خودت هم وحشت داری؟ به نظرم تو هم از مجمع خارج خواهی شد. احترام خود را از دست خواهی داد. (در جعبه را باز می کند و یک اسکلت جمجمه بیرون می کشد.) بفرمایید. این درست همان جمجمه واقعی است که هاملت در دست داشت. بله، جد مشهور بنده. در روزی که برای اولین بار با خودش حرف زد.

جیمز:

(با شوق و شغف) این یک گنجینه است!

جان:

(به فکر فرو رفته و کمی مغرور) جیمز گرامی من. باید این را قبول کنید که یک شبخ یا انگلیسی است یا اصلاً شبخ نیست. (جمجمه در کف دست رو به تماشاچیان می ایستد و آن ها را مخاطب قرار می دهد.)

جان:

بودن یا نبودن، مسئله این است.

(جیمز که نشسته است کف می زند. می گوید: «آفرین، آفرین شما برای تئاتر آفریده شده اید.»)

(جان می نشیند و جمجمه را کنار پایش روی زمین می گذارد.)

جان:

تایک ساعت دیگر خواهیم دید چه کسانی شبخ واقعی هستند و چه کسانی دلک‌های نیمه شب. آیا شما ترجمه‌ای از اصل و نسب خود همراه آورده اید؟

(جیمز از جیب خود ورقه‌ای بیرون می کشد.)

جیمز:

بله، همه چیز در این جا نوشته و ترجمه شده است، زبان‌های قرون وسطا زبان بابل. بله، اصل و نسب من به شبخ هاملت شاه مربوط می شود. من خیلی بیش تر از آنچه

شکسپیر بیچاره حدس بزند در این تالار زیسته‌ام. بعد به قسمت مرکزی اروپا تغییر مسکن دادم؛ به عنوان مأمور تبلیغاتی مؤسسه‌ای که صدها سال است بهترین اشباح را از

کارخانه خود بیرون می دهند. در شهر وین وزیرمختار بودم. وزیر تمام فیلسوف‌ها و کیمیاگران که خیلی قبل از توماسو داکوئینو¹¹ از جهان رفته بودند. هیچ کس، هرگز از رفتار

من شکایت نکرده است. همیشه وظایف شبخ بودن خود را به بهترین نحو انجام داده‌ام. سر وقت، ساعت دوازده نیمه شب در اتاق خواب‌های دخترها ظاهر می شدم.

خونسردی خود را هم خوب حفظ می کردم.

(جیمز نامه را نیمه کاره می گذارد و به جان نظری می اندازد که به او اشاره می کند تا ادامه دهد.)

جیمز:

(به خواندن ادامه می دهد) همیشه، در همه جا دستورات آبا و اجدادم را اجرا می کردم. به قصرها می رفتم. به کلبه‌ها می رفتم و در هر جایی خاطره‌ای تلخ از خود بر جای می گذاشتم.

جان:

(حرف او را قطع می کند) البته این را باید در وسط یک پرانتز بگنجانی.

جیمز:

بله، این اشعار را از آن شب گچ گرفته یاد گرفته‌ایم. همان که او را «فرمانده» می نامیدند و در کشور اسپانیا زندگی می کرد.

جان:

با وجود آن همه شعر بد، او را به خاطر می‌آورم. خوب، ادامه بده.

جیمز:

(می‌خواند) ولی شما آقایان که فقط اشباحی تخیلی هستید...

جان:

(حرف او را قطع می‌کند) یک لحظه صبر کن. اضافه کن: من برای گروهی از اشباح بازیگران تئاتر در شهر وین کنفرانسی دادم و در آن جا ذکر کردم که گوش شکسپیر چندان شنوا نبوده است و در آن نطق، هاملت سه بار اشتباه می‌کند که البته ما همگی او را عفو می‌کنیم. (جیمز مدادی از جیب درمی‌آورد و گفته‌ها را یادداشت می‌کند.)

جیمز:

خلاص!

جان:

خوب حالا برویم بیرون کمی هوا بخوریم. هنوز یک ساعت به جلسه مانده است.

(خارج می‌شوند. برای لحظه‌ای صحنه بی‌حرکت بر جای می‌ماند. ولی آهسته آهسته. گیرو، یعنی همان تارک دنیای سربریده که در تمام مدت در گوشه‌ای نشسته بوده است، از آن انتها پیش می‌آید و در وسط صحنه می‌ایستد. با رضایت خاطر دستانش را به هم می‌مالد. با رسیدن به صندلی که جان جمجمه را بر آن گذاشته است، از روی شعف فریاد می‌کشد. بعد هم خم می‌شود و کورمال کورمال جمجمه را بین دستانش می‌گیرد و آن را در جای سر بریده خود می‌گذارد. کلاه خود را از سر به عقب می‌افکند و به یک تارک دنیای کامل تبدیل می‌شود؛ تارک دنیایی که سر از بدنش جدا نشده است. به سمت تماشاچیان می‌رود و بازوان خود را به نشان پیروزی از هم می‌گشاید.) پرده فرو می‌افتد.

پایان پرده دوم

پرده سوم و آخرین پرده

وقتی پرده بالا می‌رود تمام شخصیت‌ها، بجز جان و جیمز، در تالار صحنه اول هستند. صحنه مثل صحنه پرده اول است و شخصیت‌ها، یعنی اشباح، از چپ به راست به این ترتیب نشسته‌اند: ربکا، گیرو که اکنون با جمجمه هاملت یک تارک دنیای کامل است. خان‌سالار که عصای رسمی مراسم را در دست دارد. آخر همه هم آلبا که پشت به تماشاچیان نشسته است. جوکوندو روی بند و زنجیر خود به خواب فرو رفته است. ساعت سه بار نواخته می‌شود و قدم‌هایی مصمم از ورودیه سمت راست صحنه به گوش می‌رسد.)

خان‌سالار:

شبح انگلیسی دارد وارد می‌شود.

آلبا:

(بدون آن که رو به تماشاچیان کند) صدای شیپور زدن به گوش می‌رسد.

(صدای قدم‌ها شدیدتر شده و تمام صحنه را در خود می‌پوشاند.)

ربکا:

من که صدای شیپور نمی شنوم. این صداهایی که به گوش می رسد، صدای یک حیوان عظیم الجثه است.

گیرو:

خداوندا! آنچه دارم می بینم چه چیز است؟

(از ورودیه سمت راست زنی وارد می شود که جزو شخصیت ها نبوده است. سوار یک فیل بزرگ است.

خان سالار:

(از جا بلند می شود) خانم، شبخ شما در فهرست اشباح قلعه ثبت نشده است.

زن روی فیل:

(با وقار تمام) لزومی ندارد در فهرست املاک خود باشم. این جا که دفتر اسناد رسمی نیست.

خان سالار:

ما این جا داریم در یک مجمع اشباح شرکت می کنیم. جنابعالی چه کسی هستید؟

(زن، با یک خیز از روی فیل پایین می‌پرد.)

زن:

من خانم مارکیز هستم!

آبا و گیرو

و ربکا:

(یک صدا) شما؟

زن:

بله من خانم مارکیز هستم. خیلی دلم می‌خواهد بفهمم شما در ملکی که متعلق به من است چه می‌کنید؟

خان سالار:

(با لحنی آشتی‌کنان) خانم، ما گروهی از اشباح مهاجر هستیم. اطلاعی نداشتیم که این قصر به شما تعلق دارد و...

زن:

خوب، حالا که می‌دانید. این قلعه را بوریس به من هدیه کرده است تا این چهارشنبه هدیه جدیدی به من داده باشد.

خان سالار:

ولی سرکار جلسه‌ای را موقوف کرده‌اید که همگانی است. می‌فهمید یعنی چه؟

زن:

نه می‌خواهم بدانم و نه برایم اهمیتی دارد. آنچه برایم مهم است این است که امروز، چهارشنبه است و من روزهای چهارشنبه باید از روی جسدی رد بشوم تا در این مقالات ظاهر شوم.

خان سالار:

خانم، اشتباه نکنید. نگویید جسد. بگویید شبخ.

زن:

فرقی نمی‌کند. اشباح همان جسدها هستند و امتیاز بیش‌تری ندارند.

(جو کوندو که در تمام مدت صحنه به خواب عمیقی فرو رفته بود، بیدار می شود و بند زنجیرش به سر و صدا درمی آید.

جو کوندو:

من کجا هستم؟

زن:

آه، چه سؤال مضحکی! پس از آن که گرتا گاربو و مونا ماریس^{۱۲} روی صحنه سینما بی هوش شدند دیگر نباید چنین سؤالی کرد. نکند شما هم خیال می کنید دارید در فیلم بازی می کنید؟

(جو کوندو می نشیند و با کنجکاوی به صحنه نگاه می کند.)

ربکا:

جان چه شد؟ جان کجاست؟

زن:

کدام جان؟ پیشکار که اسمش گاسپار است.

خان سالار:

(توضیح می دهد) سرکار خانم، منظور از جان شبح انگلیسی است. می بایستی سر ساعت سه در این جا حضور داشته باشند.

زن:

پس او همان مردک احمقی است که داشت در تالارهای من لباس رسمی به تن می کرد. آیا همان کسی نیست که مثل احمقها کت چهارخانه به تن داشت؟

خان سالار:

چرا خانم، درست خود اوست. او را دیدید؟

زن:

البته که او را دیدم. مگر او نامرئی است؟ آن مردک ابله با دیدن من گفت که بوریس است. چه مزخرف!

(فیل روی صحنه یک چرخ کامل می زند و کنار جوکوندو دراز می کشد.)

گیرو:

(با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسد) خانم، ما به این گونه حیوانات عادت نداریم. به خصوص اگر سفید باشند (نگاهی به آلبا می‌اندازد که پشت به همه کرده است).

هیچ معلوم است چرا این زنکه احمق پشت و رو نشسته است؟

خان سالار:

مجازاتش چنین است.

آلبا:

مجازات من نیست. افتخار من است.

زن:

بسیار خوب بیایید این جریان را حل کنیم.

خان سالار:

(نگران) خانم گرامی از آن جا که این قصر به شما تعلق دارد، آیا اجازه می‌فرمایید ما در این جا سکونت کنیم؟ ما همگی از اروپا آمده‌ایم و...

زن:

(به فکر فرو رفته است) یک چیزی را به من بگویید. ولی جدی بگویید. آیا همگی شما شب‌های واقعی هستید؟

خان سالار:

گل سرسبد اشباح هستیم.

آلبا:

فقط آن انگلیسی است که مردم را به شک می‌اندازد.

گیرو:

خانم، من چنان واقعی هستم که هنوز دارم درس می‌خوانم. فلسفه توماسو داکینو را از حفظم. آیا شما اجازه خواهید داد که ما در این جا مسکن بگیریم؟

(زن به وسط صحنه پیش می‌رود. شاد و خوشحال به نظر می‌رسد.)

زن:

(دارد نطق می‌کند) خانم‌ها و آقایان این قلعه لیاقت اشباحی مثل شما را ندارد. شایسته است که زنی مثل من در قصر خود یک کلکسیون کامل از اشباح داشته باشد. بیایید و

در خانه من مسکن بگیرید، هرچه لازم دارید هم در اختیار خواهید داشت.

جو کوندو:

حتی تیغ ریش تراشی؟

زن:

(رو به جو کوندو) بوریس سیصد تیغ ریش تراشی دارد، علاوه بر آن یک در قوطی بازکن هم دارد که شما به آسانی می‌توانید خودتان را از دست آن بند و زنجیر خلاص کنید.

آلبا:

(رو به تماشاچیان) در قوطی بازکن؟ چه عالی! عاقبت موفق خواهم شد خود را از دست این کمر بند عفت خلاص کنم.

(جو کوندو با شوق و شعف، زنجیرهای خود را تکان می‌دهد و شروع می‌کند به رقصیدن.)

خان سالار:

(رو به بقیه اشباح) عقیده شما در این باره چیست؟

همگی با هم،

یکصدا:

چه بهتر، از دست این زندگی نکبت‌بار خلاص خواهیم شد. آن‌هم برای ابد.

(زن سوار فیل می‌شود. فیل هم بلند می‌شود و به طرف در خروجی، سمت راست صحنه، پیش می‌رود.)

زن:

عجله کنید، نباید وقت را تلف کرد. تا سحر فرانسیده باید برویم. باید از این جا محو بشویم.

همگی:

(یک صدا بلند می‌شوند): برویم.

(همگی خارج می‌شوند. صحنه برای یک دقیقه بی حرکت می‌ماند. بعد، جوکوندو وارد می‌شود که بند و زنجیر خود را در آن جا، جا گذاشته است.)

جوکوندو:

(رو به تماشاچیان، همان طور که زنجیرها را به دنبال می کشد) این آت و آشغال را در این جا جا نمی گذارم، همراه خود می برم. خدا را چه دیدی، هیچ بعید نیست بوریس آن ها را به عنوان آهن قدیمی از من بخرد. (خارج می شود) پرده فرومی آید.

پایان

مرد هندی و تشویش خانم مارکیز

حوادث اخیر زندگی روزانه خانم مارکیز را بسیار تعدیل کرده است. زندگی هر روزی خانم مارکیز، به هر حال او زندگی شبانه‌ای ندارد، در موقعیت بدی قرار گرفته است چون با مضاعف شدن بوریس که به نحو خارق‌العاده‌ای صورت می‌گیرد، خود خانم مارکیز هم نمی‌فهمد کدام‌یک از آن‌ها شوهر واقعی اوست و کدام‌یک مردی است که خود را به جای شوهرش می‌زند؛ یعنی تقلبی است. خانم اشراف‌زاده آلمانی به گوشش رسیده که در شهر سابانالارگا کامیونی وجود دارد با جواز شهرداری همان شهر و اسم او را هم بوریس گذاشته‌اند. یعنی به اسم شوهر ماجراجوی او. خانم مارکیز هم نمی‌داند به چه نحوی عکس‌العمل نشان دهد. چون نمی‌داند نامگذاری آن کامیون صرفاً از روی تصادف بوده است یا غسل تعمید به افتخار شوهر واقعی او انجام گرفته است. از طرفی هم ممکن است کامیون واقعا خیال کند که بوریس است و در نتیجه داده است اسمش را رویش بنویسند که امر بر کسی مشتبه نشود.

به هر حال همین چهارشنبه، بوریس اهل دهلی‌نو که تنها کسی است که سخاوتمندانه برای او هدیه می‌فرستد، هدیه جدیدی برایش فرستاده است. خانم مارکیز صبح زود بیدار شد و به اشباحی که به خانه آورده بود دستوراتی داد. جوکوندو که تصمیم گرفته بود بند و زنجیرش را در خانه یک صراف بگذارد، همراه ربکا تمام شب را به عیاشی گذرانده بود. ربکا، شبخ خانمی که لباس عروسی پاره‌پاره‌اش را برای ابد دور انداخته، یک پیراهن چهارخانه خریده است و یک پالتوی پوست بسیار شیک، و همراه جوکوندو

به خوشگذرانی رفته است. امروز صبح وقتی برای صرف صبحانه تمام اشباح سر رسیدند، خان سالار بی‌نهایت عصبانی بود. به عقیده او خانم مارکیز اشباح را به ولگردی و عیاشی تشویق می‌کرد. خانم مارکیز هم در آن مورد حرفی نزد، فقط دستوراتی برای یک‌یک آن‌ها صادر کرد.

آلبا، خانمی که اصرار داشت پشت و رو قدم بردارد، وظیفه‌اش این بود که به سی‌ودو قناری رسیدگی کند، جان انگلیسی و جیمز ایرلندی، آثار کامل برنارد شاو را برای فیل می‌خواندند؛ نوعی معالجه بود برای خرطوم او که مدام شق بود. تارک دنیای سربریده (که اکنون کامل شده بود) تمام روز باید روی صندلی الکتریکی می‌نشست و درجه برق را هم شدید می‌کرد.

هر شب شغلی به عهده گرفته بود و خان سالار پیر هم بنابر اقتدار ذاتی‌اش به باغچه رسیدگی می‌کرد؛ مثل شبی فروتن که او را به حساب نیاورده باشند. در همان لحظه یک نفر در خانه را کوبید. خانم مارکیز فکر کرد: «قاصد بوریس است.» به آلمانی فکر کرده بود. (همیشه فقط به آلمانی فکر می‌کرد) رفت تا در را باز کند.

جلوی در مردی فروتن دید. شلواری بسیار نازک به پا داشت که باد کرده بود، یک ملافه هم به دور کمر بسته بود. خانم مارکیز فکر کرد: «یک هندی درست و حسابی.» او را به خانه آورد و سبدی را که تازه‌وارد در دست داشت از دستش گرفت. سبدی بود که بوریس به عنوان هدیه برایش فرستاده بود. ولی نه، آن‌طور نبود. خود مرد هندی توضیح داد و گفت: «هدیه، خود من هستم. من مارها را مسحور می‌کنم و به رقص درمی‌آورم.»

خانم مارکیز گفت: «آها، حالا دارم می فهمم. با این شکل و قیافه شما فقط می توانید مار سحر کنید و به رقصش درآورید.»

ولی مرد که با قیافه‌ای جدی نگاه می کرد، به انتهای تالار رفت و چهارزانو روی قالی نشست و درست مثل یک مرد هندی ساخت هالیوود، بی مقدمه از شلوارش یک فلوت سفید بیرون کشید. چنان سفید و نازک که خانم مارکیز در ابتدا فکر کرد استخوان پایش را بیرون کشیده است. مرد، سبد را جلوی خود قرار داد. در آن را گشود و شروع کرد به نواختن آهنگی عجیب و غریب. مار از سبد خارج شد. سر خود را بالا گرفته بود. آن قدر سر خود را بالا کشید که خانم مارکیز فکر کرد مار نیست و لوله‌ای است برای آب پاشی باغچه. مردک همچنان نی لبک می زد. دو سه تا آهنگ زد ولی مار کار خاصی نکرد. فقط قدش درازتر می شد و همان طور بالا می رفت. دیگر به یک لوله زردرنگ شباهت نداشت که روی پوستش لکه‌های سیاه‌رنگی داشته باشد، به یک حیوان عظیم‌الجثه تبدیل شده بود. کمی بعد، حیوان پاهای خود را از بدن بیرون کشید. خانم مارکیز فکر کرد: «این اولین مار پاداری است که در عمرم دیده‌ام.» اما چیزی بر زبان نیاورد. همان طور به نمایش خیره مانده بود. یک لحظه بعد هم گفت: «چه نمایش کسل کننده‌ای است. بوریس این را برای من فرستاده است؟»

مرد هندی چهره‌اش گلگون شده بود. حیوان بی اعتنا به آهنگ‌های نی لبک او به طرف باغچه می رفت.

خانم مارکیز گفت:

«شما هیچ کس را مسحور نمی کنید.»

مرد هندی گفت: «من مارها را مسحور می کنم. ولی در این جا اشتباهی رخ داده است. این یک مار عادی نیست. ایشان برای مسخره کردن من یک زرافه در سبد جای

داده اند.»

ژوئن ۱۹۵۰

پایان لازم

حدود سه ماه پیش، شخصیتی در این ستون آفریده شد؛ شخصیتی که می‌بایست صرفاً در روزهای چهارشنبه باعث تفریح خوانندگان بشود. ولی بعد (به خاطر فخرفروشی نویسنده؟) در تکرار هر چهارشنبه، غامض‌تر شد و ریشه دواند. همه به او انس گرفته بودند و خوانندگان از او خوششان می‌آمد. سه ماه پس از آفرینش او اولین اشکال در مورد مارکیز جلوی پایم قرار گرفت. او را باور کرده بودم. به وجود واقعی او اعتقاد داشتم و این مسئله اگر برای هر نویسنده‌ای باعث رضایت خاطر باشد، برای من یکی بسیار معذب‌کننده است.

طی همین چند سالی که می‌نویسم هرگز به چنین مشکلی برنخورده بودم. خانم مارکیز، فیل وفادار او، سی‌ودو قناری او و آن بوریس دوردست و معمایی. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا این مقالات برای نویسنده‌اش بسیار مافوق‌الطبیعه به نظر برسد. با خوانندگان رابطه مستقیم برقرار نمی‌کرد. چندین و چند نامه پرارزش از خوانندگان در دست دارم که به خاطر همکاری و کمک به نویسنده که این‌جانب باشم، در مورد آتیه خانم مارکیز پیشنهادات مختلفی ارائه داشته‌اند. بعضی‌ها هم از طریق مکاتبات اعتراف کرده‌اند خودشان بوریس هستند و عکس‌هایی هم ارسال داشته‌اند که غیرقابل چاپ بوده‌اند. آن‌هم نه به اراده این‌جانب، بلکه به خاطر این‌که با مقالات به‌هیچ‌وجه هماهنگ نیستند. باید بگویم که چند بار خانم‌های جالبی به دفتر ما تلفن کرده و از جانب خانم مارکیز پیغام‌های عجیب و غریبی فرستاده‌اند. در عین حال باید خیلی

ساده لوح باشی تا با شنیدن جملاتی در خیابان در مورد حرفه آن خانم اشراف‌زاده آلمانی، چیزی به روی خودت نیاوری؛ این گونه مسائل کار مرا مشکل‌تر نموده است.

در واقع از همان اولین چهارشنبه، خانم مارکیز نقش خود را به اتمام رسانده بود. می‌شد آن همه خل‌وضعی را رفع و رجوع کرد، و می‌شد تمام خل‌وضعی یک روز او را رفته‌رفته در طی چند ماه طول داد. ولی از آن جا که خانم مارکیز ناگهان خلق شده بود، ادامه دادن او دیوانه‌کننده و حتی به‌نحوی خطرناک شده بود. دلم می‌خواهد که خانم مارکیز بی‌سروصدا و آرام خاتمه پیدا کند. قبل از این که خوانندگان از دستش کلافه شوند و پایان دیگری برایش در نظر بگیرند. او، برای همگی ما که واقعا باور کرده‌ایم «جسما» وجود دارد، یک بشر واقعی است.

یکی از دوستان بسیار فهمیده و باهوش من می‌گفت این گونه شخصیت‌ها با مرور زمان می‌توانند به شخصیت‌های کارتونی‌ها تبدیل شوند. البته من با عقیده او موافق نیستم، اول از همه به خاطر این که خودم در این امر موفق نخواهم شد و بعد هم کسانی که شخصیت‌های کارتونی خلق می‌کنند، به‌هیچ‌وجه با مقالات هفتگی جور در نمی‌آیند. به‌نظر من یک مقاله در باره خانم مارکیز برای دو ماه کارتونی کافی خواهد بود.

از جانی هم می‌دانم که اکثریت خوانندگان پس از این تصمیم من، نفس راحتی خواهند کشید. به‌هر حال خانم مارکیز برای همه خوانندگان هم شخصیت خوشایندی نبود. احتمالاً تقصیر خود من بوده است که از ابتدا او را آن‌طور خل‌وضع آفریده بودم. گاه دوستانم به من می‌گفتند مقالات روزهای چهارشنبه بسیار بغرنج شده‌اند. در واقع این

خطوط وداعی با آن شخصیت نیست، چون ما مدت‌هاست از هم وداع کرده‌ایم. خانم مارکیز از نقش خود استعفا داده است.

از کلیه خوانندگان از صمیم قلب پوزش می‌طلبم. از تمام کسانی که «زنده» ماندن مارکیز را تأیید کرده بودند تشکر می‌کنم و عذرخواهی می‌کنم که بیش از این نمی‌توانم او را زنده نگه بدارم. از همه معذرت می‌خواهم که چگونه دوازده یا پانزده چهارشنبه پشت سر هم، خانم مارکیز را به آن‌ها تحمیل کرده‌ام ولی در ضمن از خود خانم مارکیز هم از صمیم قلب سپاسگزارم و به ایشان به عنوان یک دوست احترام می‌گذارم.

[\[←۱\]](#)

Gaitan Eliser Jorj .

[\[←۲\]](#)

Barranquilla .

[\[←۳\]](#)

Olivella Zapata Manuel .

[\[←۴\]](#)

Zalamea Eduardo .

[\[←۵\]](#)

Mozart؛ Wolfgang ۱۷۵۶-۱۷۹۱، آهنگساز اتریشی . - م .

[\[←۶\]](#)

Dario Ruben ۱۸۶۷-؛ ۱۹۱۶ نویسنده اهل نیکاراگوا. - م.

[\[←۷\]](#)

Kipling Rudyard ۱۸۶۵-؛ ۱۹۳۶ نویسنده انگلیسی. - م.

[\[←۸\]](#)

Tagore؛ Rabindranath نویسنده هندی که به زبان بنگالی و انگلیسی می‌نوشته و به نام «تاگور» معروف است. برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۱۳. - م.

[\[←۹\]](#)

Karloff Boris ۱۸۸۷-؛ ۱۹۶۹ هنرپیشه سینما که بیش‌تر در فیلم‌های ترسناک بازی می‌کرد. - م.

[\[←۱۰\]](#)

Féval Paul ۱۸۱۷-؛ ۱۸۸۷ نویسنده فرانسوی که حدود صد رمان نوشته که یکی از آنها قوزی است.

[\[←۱۱\]](#)

. Daquino Tommasso (۱۲۲۵-؛: ۱۲۷۴) فیلسوف و دین شناس .- م.

[\[←۱۲\]](#)

. Maris Mona (۱۹۰۳-۱۹۹۱؛) هنرپیشه آرژانتینی

گابریل گارسیا مارکز این رمان را در سال‌های جوانی و به شکل داستانی دنباله‌دار برای مطبوعات نوشته است. بعدها بخش عمده‌ای از مقالات و داستان‌های او، از جمله همین رمان، در کتابی با عنوان نوشته‌های کرانه‌ای منتشر شد. مارکز یا بهره‌گیری از باورهای بومی، تخیل کم‌نظیر و شیوه‌های مختلف نوشتن، از داستانی مرموز رمانی جذاب و تأمل‌برانگیز پدید آورده است. به نظر من این داستان یکی از بهترین نوشته‌های اوست.

بهمن فرزانه



۱۵۰۰۰ تومان